

## داستانهای عامیانه فارسی

[۱۵]

### افسانه گلریز

نام ضیاء نخشی، یا خواجه ضیاءالدین بیداؤنی، در بحث مربوط به داستانهای عامیانه فارسی عنوان و امتیازی خاص دارد. زیرا یکی از افسانه‌های بسیار معروف عامیانه، یعنی کتاب چهل طوطی را وی برای نخستین بار از سنسکرت به فارسی ترجمه کرد.

چنانکه از لقب این مؤلف پیداست، وی اهل نخشب یا «سَف» بوده است که شهری است بین سمرقند و اقسوس، وی در دوران جوانی از زادبوم خویش روی به هند آورد و در بیداؤن اقامت گزید و گوشه‌نشینی اختیار کرد و روز کار خویش را به زهد و تقوی و عبادت گذرانید و بنا به روایت عبدالحق در اخبارالاخیار، به سال ۷۵۱ هـ ق. در همان ناحیه در گذشت. ضیاء نخشی از ذوق و ادب بهره‌ای به کمال داشت و چون از عبادت فراغت می‌یافت به تألیف و تصنیف می‌پرداخت و بنا به نوشته اخبارالاخیار کتابهای «عشرة مبشرة» و «سلك مسلوک» و «کلیات و جزئیات» و ترجمه طوطی نامه از آثار اوست.

«الیوت» در تاریخ هندوستان (ج ۷ ص ۴۸۵) می‌نویسد:

«یکی از کسانی که به واسطه فعالیت‌های ادبی خویش چه در نثر و چه در نظم شهرت یافت، ضیاءالدین است... او مردی بود که به تصدیق و تکذیب ورد و قبول و اعتماد یا بی‌اعتمادی ابناء عصر اعتنائی نداشت و عقاید خویش را آزادانه بیان می‌کرد.»

مرحوم دهخدا در «لغت‌نامه» این چند سطر را در ترجمه وی آورده است:

ضیاء نخشی - یکی از ادبا و زهاد. وی از وطن خود نخشب به هندوستان رفت و بدینجا به سال ۷۵۱ هـ ق. در گذشت. ضیاء نخشی در هندوستان به زبان سنسکرت آشنا شد و از آن زبان چند کتاب ترجمه کرد و در دستگاه سلاطین خلیج در آن دیار راه یافت و برخی از کتب خود را به نام مبارک شاه خلیج (۷۱۷-۷۲۱ هـ ق.) تألیف کرد. مشهورترین تألیفات ضیاء نخشی کتاب طوطی نامه است که اصل آن هندی بوده و این مرد آن را به سال ۷۳۰ هـ ق. به لباس عبارت فارسی سلیس درآورد و آن کتاب که متضمن يك عده قصه و حکایت است به غالب زبانها ترجمه شده و اصل کتاب چهل طوطی معروف همین کتاب است (تاریخ مغول اقبال، ص ۵۲۸).

در قاموس الاعلام ترکی آمده که وی دو کتاب داستانی به نام طوطی نامه و گلریز از هندی به فارسی ترجمه کرده و نیز کتاب «لذة النساء» از نوشته های ادیبانه اوست. آنچه اکنون مورد گفتگوی ماست، افسانه گلریز اوست. گلریز را به خلاف نوشته قاموس الاعلام، از هیچ مأخذی ترجمه نکرده بلکه به تصریح شخص مؤلف در مقدمه

کتاب، خود آن را نگاشته است :

شبى خرم تر از صد روز نوروز  
من و دل یکدگر بودیم خرم  
درین اندیشه کاین چرخ خطرناک  
بباید کرد در آفاق کاری  
سخن خوش باد گارست، اندرو بیچ  
چو تو داری زبان و طبع جاری  
مرا خاطر بر آن آورد کاکتون  
به میدان سخن جولان نمایم  
ولی با خوبستن در جست و جویم  
کدامین در که آن ناسفته ماندست  
ضرورت ساخت شرح این حکایت  
نبودست این حکایت در زمانه  
مگر بود این حکایت در بکارت  
به عالم منتشر نابوده هرگز  
ورقها ساده بود از شرح این فن  
چو شد پرداخته از فکر شب خیز  
نکردم اندرین چندین تأمل  
ولی در باغ عالم گر ببینی  
بیا، ها! نخشی! بردار خامه  
کهر ربزی کن از درج درایت

ز صبح عیدهم چیزی دل افروز (۹)  
در آن خلوت بجز دل محرمی کم...  
بخواهد کرد ما را عاقبت خاك...  
که بعد از ما بماند یاد گاری  
دگر کار جهان هیچست در هیچ...  
غنیمت می شعر از هوشیاری  
ز نوك خامه ریزم در مکنون...  
قلم بردارم و نعبان نمایم  
که از قصه کدامین قصه گویم؟  
کدامین قصه کان نا گفته ماندست؟  
پس آنگه داد توضیح درایت  
تماماً اختراعست و فسانه  
بر آن جستم ز حق از وی عبارت  
عروسش رو به کس نتموده هرگز  
نگفته هیچکس این قصه روشن  
تهام نام این افسانه گلرین  
ز شاخ چند روزه بود این گل  
کلی خوشتر ازین هرگز بچینی  
اگر خواهی به گیتی کارنامه  
بکن آغاز اینجا این حکایت

(گلرین، چاپ کلکته، ۱۹۱۲ م، ص ۸-۷)

چنانکه مشهور است، *صبا و نخشی* این افسانه را در مدتی کوتاه نیز نوشته و عمری

دراز در کار آن به سر نیاورده است.

گلرین افسانه‌ای است مرکب از قسمتهای منظوم و منثور، بانثری آراسته و متکلف و مصنوع که به احادیث و اخبار و ابیات و امثال عربی و شعرهای فارسی آراسته شده و مؤلف هر جا که مجال یافته و میدان سخن را فراخ دیده، روی به نظم آورده و قریب نیمی از کتاب را به نظم پرداخته است.

شعرهای وی، چنانکه ملاحظه می‌شود، از درجه دوم هم چیزی کمتر است و از نوع شعر فارسی عادی و رایج سرزمین هندوستان است که در آن قواعد دستوری و لغوی زبان فارسی به درستی مراعات نمی‌شود و نوعی ابهام و تاریکی وضع تألیف در آن وجود دارد. افسانه گلرین - که خلاصه‌ای از آن را به دست خواهیم داد - افسانه‌ای است که عشق و هجران در آن تأثیری بسزا دارد بلکه این دو عامل آن را پدید آورده است و

از همین روست که هر جا کار افسانه سرائی به حکایت غم عشق می افتد ، نویسنده نیز قلم را به دست نظم می دهد .

چون اصل حکایت واستخوان بندی داستان چندان دراز نیست ، گاه نویسنده از زبان قهرمانان خویش تمثیل هائی در آن وارد کرده و با حکایتهائی کوتاه به شیوه نقل داستان در وسط داستانی دیگر که روش معمول افسانه سرائی هندوان است ، کتاب را آراسته و طول و تفصیلی بدان داده است .

اینگونه تمثیلهای گاه حاوی سخنان بزرگان و پیامبران و عارفان است :  
 « وقتی پادشاهی حکیمی را گفت : حاجتی داری بخواه ، حکیم گفت : عمرم دراز کن ! گفت این نتوانم . گفت : مرگ از من بازدار ! گفت این حد من نیست . گفت : جوانی به من بازده ، گفت : این اندازه من نیست . حکیم گفت : ای مسکین ! تو همچون منی و من همچون تو . از همچو خودی چگونه حاجت توان خواست ؟ » (ص ۳۶)

چنین گویند که ابراهیم خواص دوازده سال در آرزوی اناری بود و نفس اماره را بدان اشتها و تن سرکش را بدان غذا نمی رسانید . وقتی او را بر سر وقت درویشی گذری افتاد که ... سقامت ورنجوری او را از پای در آورده بود و بر سر بالین او نشست و گفت : ای برادر ! دلت به چیزی آرزو می کند ؟ درویش سر بر آورد و گفت : دوازده سالست در آرزوی انار می باشی ، در آرزوی خود نمی توانی رسید . مرا در آرزوی من چگونه خواهی رسانید ؟ ! » (ص ۱۵۸)

و گاه کاملاً افسانه آمیز و ساخته و پرداخته تخیل انسانی است :  
 « آورده اند [که] هارون رشید ... به خواست نا دربارگی ... به خواندن قرآن مشغول گردد ... و زیر درختی ... به تلاوت مشغول گشت .

در اثناء تلاوت مرغی دید در هوا طائر ... بعد مرور زمانی آن مرغ هم بر آن درخت ... فرود آمد . رای هارون الرشید ... عاشق صورت آن مرغ شد ... بنابراین قصد گرفتن مرغ کرد و چون دست در پای مرغ دراز کرد و بگیرفت ، مرغ از سر درخت پرواز کرده در هوا شد و هارون همچنان پای او گرفته می رفت ... القصة ، تا چشم بر هم زنی آن مرغ هزار فرسنگ زمین قطع کرد و از عرصه ربع مسکون در گذشت و بر جزیره دریا می پرید ناگاه ... بر سر جزیره فرو چمید . چون به نزدیک زمین رسید هارون رشید دست از پای مرغ برداشت و خود را بر زمین انداخت ، اساس حشمت منهدم ... بی همدم و رفیق در ... قلق واضطراب ... که بر روی آن بحر ... کشتی که از قوس قزح چاشنی می آورد ... ظاهر شد . هارون رشید بترسید نباید که آن کشتی دزدان باشد ... ازین ترس خود را به غاری پنهان ساخت و ایشان آن جاریه را هم در آن جزیره فرود آوردند ، دروقومی انبوه ... پس سایبانی ... نصب کردند و در زیر آن تختی ... نهادند و جوانی ... [بر آن بنشست] دیگران که اکابر دولت ... بودند زمین عبودیت بیوسیدند و به کلی مراقبت کردند .

هارون رشید چون آن بدید حیرتی در باطن او ظاهر شد ... پس ... از آن غار بیرون آمد و شرایط خدمت به جای آورد ... آن جوان نیز جواب سلام ... باز داد ... و ...

گفت تو کیستی ... هارون رشید گفت ... شخصی تاجرم، در تمنای تجارت ... سفر دریا  
گرفته ... روزی رباح تاختن آورد والواح کشتی را از یکدیگر بر کند و مرا در این جزیره  
افکند ... جوان گفت مالی که از قبضه قبض تو برمیده ... اضاعاف آن به تو خواهم داد ...  
هارون گفت ... این چه تنگ جایگاهت که بر گرفته‌ای ؟ ...  
جوان آغاز کرد : بدان که من پادشاه فلان دیارم و بر من منجمانند ... و ایشان  
گفته‌اند که درین ماه از هارون رشید تکبیتی عظیم به تو لاحق شود ... من از وزرای درگاه ...  
مشورت کردم ... خاطر بر این آسود ... که از نواحی مملکت خود بر آیم و این یکماه  
در تری (۴) گذرانم . هارون چون آن شنید ... باخود می گفت که من در همه عمر روی  
این شخص ندیده‌ام و ذکر ملك [او] نشنیده ، این چه خیالات جنون است که او را زحمت  
داده است !؟ ...

پس آن جوان طعامی که داشت پیش آورد ... هر بار از غایت ارادت و اتحاد پاره‌ای  
گوشت بر سر کارد می کرد و در دهن هارون رشید می نهاد . هارون نیز اخلاص خود عیان نمود  
و همچنان کرد و کباب با کارد برداشت و پیش دهان او برداشت . ناگاه جوان عطسه بزد .  
در حال کارد از دهان درون شد و از راه قفا بیرون آمد . جوان از تخت شاهی فرود افتد  
پیش از آنکه بر زمین رسد جان به جانان داده ... هارون رشید انگشت تعجب در دندان تحیر  
زد که این چه ... حادثه الیم بود که افتاد ... در فکرت این حیرت ... بود که آن مرغ که  
او را برده بود باز آمد . هارون رشید قوی دل شد و گفت : آنچه ارادت سبحانی بود به  
انعام رسید و آنچه مشیت ربانی بود نفاذ یافت ... حقیقت آن مرغ را برای آن فرستاده‌اند تا ...  
را به منزل معهود رساند . دلیر و ابر خاست دست در پای مرغ انداخت . مرغ ... تا چشم  
بر هم زنی اورا هم از آن باغی که برده بود باز آورد . هارون رشید نگاه کرد، دربان را  
یافت هم بدان شکل بردار ستاده ، مصحف دید هم بران نوع زیر درخت نهاده ... مقصود  
... آن بود تا بدانی آنچه در کار کام قدرت بر کار کرده‌اند آن شدنی است . ( ص  
۱۶۶-۱۵۹ )

با آنکه نثر افسانه گلرینز مانند دیگر نوشته‌های شیاء نخشی به هیچ روی نثری  
عامیانه نیست، اما مضمون کتاب، کاملاً همانند دیگر داستانهای عامیانه است و در آن  
از عفریت و دیو و پری زاد و افسون خواندن و در آمدن پری (یا آدمی) به شکل مرغان و  
دیگر حوادثی که در داستانهای عامیانه روی می‌دهد، سخن بسیار رفته است و از نظر مضمون  
می‌توان آن را داستانی عامیانه به شمار آورد .

ناشر کتاب مقدمه‌ای مختصر به زبان انگلیسی بر کتاب نوشته و در آن یاد آور شده  
است که : نسخه خطی گرابهائی که این کتاب با استفاده از آن انتشار یافته است متعلق  
به سر هنگ د. ث. فیلوت D.C. phillott بوده است ... این نسخه به خط نسخی زیبا روی  
کاغذ قهوه‌ای دست ساخت کشمیری نوشته شده و ده میثباتور ظریف نیز در آن هست ...  
قطع کتاب ۱۰ × ۶/۵ اینچ (۲۵ × ۱۶/۲۵ سانتی متر) است و ۴۰۷ صفحه با زده سطر  
دارد . تاریخ ندارد ولی ظاهراً سیصدسال پیش نوشته شده و خوب نگاهداری شده است .

نظاراً این نسخه در هندوستان منحصر به فرد است. کتابخانه دیوان هند فقط نسخه ناقص و موربانه خورده‌ای از آن دارد (رکانه، شماره ۲۸۵۲).

س. ستوارت نیز در فهرست کتابخانه مرحوم تیپو سلطان يك نسخه از این کتاب را نام برده است. همچنین و. پرچ، در ص ۵۱۱ مجلد یازدهم ZDMG يك نسخه از آن را نام برده است.

این کتاب به سال ۱۹۱۲ میلادی در کلکته چاپ سربی شده است. نسخه چاپی دارای غلطهای فراوان است که قسمتی از آنها در اصل نسخه وجود داشته و قسمتی دیگر بر اثر عجز مؤلف از خواندن و فهم عبارات کتاب در آن راه یافته و غلطهای چاپی نیز بر این دو افزوده شده است.

کاغذ کتاب، از چاپ آن نیز بدتر است و با کوچکترین تماس دست خرد می‌شود و بر زمین می‌ریزد.

يك نسخه ازین کتاب را دوست عزیز فرزانه و شاعر توانا آقای احمد گلچین معانی با سعید صدر خاص ارباب ذوق و اهل تحقیق به بنده اهدا فرمودند و بنده در شناسایی این کتاب و معرفی این افسانه منت پذیر کرم و بزرگوارى ایشانست.

چون نسخه این افسانه در تهران کمتر به دست می‌افتد، و از سوی دیگر به علت خشوها و زواید و صنعتگرهای فراوان و ایراد اشعار و امثال عربی خواندن آن خالی از ملالت نیست، خلاصه داستان را ذیل نقل می‌کنیم:

در نخب پادشاهی بود طیفور نام که اسباب پادشاهی و لوازم جهانداری ساخته و آماده داشت و در کام و ناز روزگار می‌گذاشت و با وجود فر و دولت و صفات نیکویی مانند بخشندگی و عقل و تدبیر که از موجبات دوام دولت است، زلال صافی کامروائی عیش و عشرت او را نداشتن فرزند نیره و مکدر می‌ساخت و در جهان آرزوئی جز داشتن فرزندی که کانون سرد خانوادگی وی را گرمی و فروغی بخشد نداشت. سرانجام در سنین کهولت فرزندی آفتاب روی یافت و او را معصوم شاه نام نهادند و آن طفل در مهد سلطنت... از پستان اقبال شیر می‌مکید. و چون چندی بگذشت در جلالت و شجاعت فسانه‌دهر شد و در علم و ادب نشانه عصر گشت.

روزی معصوم شاه در قصر خود نشسته و بزم عشرت آراسته بود. ناگاه نظرش بر کنگره قصر افتاد، مرغی دید بر بام کاخ نشسته و چندان زیبا بود که چشم روزگار مرغی بدان زیبایی و بال‌وپیری بدان رنگینی و دل‌آرائی نیافته بود. معصوم شاه را به دیدار مرغ دل‌آز دست رفت و فرمود تا در صحن چمن برای گرفتن آن پرنده خوش خط و خال دامی نهادند و دانه‌ها در آن افشاندند. «آن مرغ در دام نظاره می‌کرد و چون بیکانگان کنار می‌گرفت. چون زمانی بگذشت، مرغ آهنک پسریدن و اساس رمیدن بشیاد نهاد».

معصوم شاه دیوانه‌وار از جا برخاست و آهنک گرفتن مرغ کرد و چون در کار

خویش شتاب داشت، گوشه تاج گوهر نگارش بر کنکرة قصر بگرفت و مرواریدی چند از آن بگسست. مرغ چون دانه های مروارید بدید، آهنگ نشیب کرد تا آنها را از زمین بر باید. حاضران گمان بردند که طعمه وی مرواریدست. دانه های چند در دام افشاندند و مرغ زیرک را گرفتار کردند.

معصوم شاه را از گرفتن مرغ ابساطی فراوان روی داد. قفسی مرصع و بسیار زیبا ساخت و طایر رنگین پر را در آن افکند و در جواهر در برابر وی نهاد. اما مرغ چون اسیران دام محن سرافکننده بود و یک دانه از آن نمی ربود. چند روزی بر این ماجرا بگذشت و مرغ بی آب و دانه در قفس بماند ورنجوریش به نهایت رسید. معصوم شاه نیز لحظه ای از قفس دور نمی شد و افسردگی مرغ وی را سخت نگران ساخته بود.

سرانجام مرغ که محبت بی پایان شاهزاده را نسبت به خود مشاهده کرد، در سخن آمد و از سبب اینهمه لطف و مهربانی معصوم شاه باز پرسید.

شاهزاده که مرغک را سخنگوی و شیرین زبان یافت، مهرش بدو و چندان شد و از سرگذشت وی باز پرسید و علت افسردگی و ملالت وی را باز جست.

مرغ سخت از بیان داستان غم پنهانی خویش سرباز زد، لکن چون التماس و اقتراح و ابرام و الحاح معصوم شاه بسیار شد، بدو گفت: «بدان که من دختر شاه پریانم و مرا «نوش لب» نام است و پدر مرا «مشهور شاه» گویند و دارالملک ما در جزیره ایست که آنرا «بیت الامان» خوانند. مرا نوائب و مصائب دهر بدین روز نشانده است، و حوادث و غرایب عشق بدین جا رسانده، و این حال از آنجاست که در بلاد ترکستان پادشاهی بود که او را شاه «به کرد» گفتندی، و او پسری داشت نام وی «عجب ملک»... و این عجب ملک روزی در منزل پادوستان یکدل بزمی داشت بهشت آیین. «از سر غرور در مجلس خود نگرست، بزمی دید از بهشت نموداری و از فردوس یاد گاری... با حاضران جمع سخن آغاز کرد که... دیده ادوار هیچ وقت مثل این بزمی دیده است و با گوش روز کار شبه این جمع شنیده... در مجلس عجب ملک همه طایفه حاضر بودند و از... هر جنسی حکایت می کردند... ناگاه سخن در حسن افتاد. گاه ذکر مهر و یان کشور چین و ختن می کرد و گاه در بیان بتان بابل و کشمیر و بدیضامی نمودند. پیری آفات دیده و مخافات چشیده... گفت این مناقب و آثار خوبان که شما گفتید همه خطاست... امروز در ملک دنیا خطبه زیبایی و سکه رعنائی به نام نوش لب است... صورتی است که نقاش قدرت در نقش خانه روزگار صورتی بهتر از او نکشیده... عجب ملک پرسید نوش لب کیست؟ پیر گفت از نافلان غرائب و راویان عجائب... چنین شنیده ام که او دختر شاه پریان است و پدر او را مشهور شاه گویند و دارالملک ایشان را بیت الامان خوانند. آن پیر چندان سلسله لطافت بجنبانید که عجب ملک... نادیده عاشق جمال او شد... دست برد و جامه بدید، و سرانجام رخسارش زردی گرفت و اشک خونین از دیده روان کرد و در بستر نالانی و ناتوانی فروخفت. وزیران خبر بیماری عجب ملک به به کرد رسانیدند. شاه به بالین پسر آمد و هر چه از سبب بیماریش پرسید جواب نگفت. طبیبی کار

دیده نزد وی فرستاد. یزشك هفت اندام او رسالمو درست یافت و پادشاه را گفت که عجب ملك بيمار عشق است و کسی که محرم سر او باشد باید فرستاد تا ازو به حيلت استفسار کند. پادشاه وزیري دانا داشت. وی را به بالين عجب ملك فرستاد و وزیر بدان زبان که می‌داست از راز وی آگاه شد و فصولی مشبع از بی وفائی زنان بر وی خواند و درین باب حکایتها گفت و داستانها زد. البته مؤثر نیفتاد. کوشید تا پیر جهان دیده را به دروغ زنی منسوب کند و داستان نوش لب را موهوم جلوه دهد. اما نتوانست عشق نوش لب را از خاطر وی بیرون افکند.

کوشها وزاربهای پادشاه نیز درین باب بی نتیجه ماند. شاهزاده برای رفتن به جستجوی معشوق از پدر دستوری سفرخواست. شاه به کرد بدان رضا نداد و عجب ملك با دایه زاده خویش راسخ نام که محرم اسرار و مونس روزگاری و جوانی چالاک و مردانه و یاری یکندل و فرزانه بود، به بهانه شکار با خادمی چند محرم، متنکروار بیرون آمدند و سر در بیابان طلب نهادند و نالان و زاری کنان بیابانها در نوردیدند و هرچه معشوق خویش بیشتر جستند کمتر یافتند. سرانجام پس از مدتی راه دریا گرفتند و به کشتی نشستند و سالی تمام بر روی آب روان بودند می آنکه از گمشده خویش خبری یابند. پس از يك سال ناگهان دریا طوفانی شد و بادی تندخیز و گردانگیر برخاست و موج دریا را به گنبد گردون رسانید. عنان کشتی از دست ناخدا بیرون رفت و کشتی در چارموج بلا گرفتار آمد و غرقه بحر حوادث شد. عجب ملك را تخته پارهای فراچنگ آمد. در آن آویخت و پس از روزی چند به هزار حيلت بر کنار افتاد. در فراق راسخ نالیدن گرفت و بی رقیق و همدم بیابان نوردی آغاز کرد و به صحرائی هول انگیز افتاد که در آن اثری از آبادانی نبود.

از فضا در دل آن بیابان هائل قصری رفیع دید. پای در آن نهاد و سراسر قصر بگردید و آن را از ساکنان خالی یافت. ناگاه در اطافی چشمش به تختی افتاد و شخصی بر آن خفته دید. چون پرده از روی خفته بر گرفت صورتی دید که دیده ادوار مثال آن روئی ندیده بود. چون زمانی بگذشت آن زیبا روی از خواب برخاست. مردی را بر بالین خود نشسته یافت. از او پرسید کیستی و بدین جایگاه چون افتادی؟ عجب ملك گفت تا تو سر گذشت خود نکوئی از من توقع بیان احوال خویش مدار!

دختر لب به سخن گشود و گفت: «بدان که من دختر سیه سالار بحرینم و ما دو خواهریم. مرا نازمست و خواهرم رامست نازنام است. وقتی با دختری چند هم جنس و هم عهد . . . در باغ نشاط می کردیم . . . هفرتی که این قصر مقام اوست . . . بدان طرف می گذشت، نظر او بر من افتاد. دلش - که خسته ناوک بلا باد - شیفته روی من شد . . . از هوا فر و جنبید و مرا بر گرفت و تا چشم بر هم زنی بدینجا رسانید . . . مدت يك سال است که مرا بدینجامی دارد و قدم بیرون زدن نمی گذارد. روز و شب خوناب اشك می بارم و هیچ از مادرو پدر خبر ندارم.»

عجب ملك نیز سر گذشت خویش و تمام حکایت نوش لب و به ترك ملك و شاهی گفتن و بیرون آمدن با راسخ و گشتن کوه و دشت و از دست دادن یار دیرین خویش همه را تقریر کرد. چون نازمست سر گذشت وی بشنید گفت: «ای برادر! خاطر جمع دار

و اندیشه را بر خود مگمار ! . . . ترا نشانی نوش لب خواهم گفت که من و اومدنی مدید در یکجا بوده ایم . . . مرا همشیره ایست جانی و خواهر خوانده ایست دو جهانی !  
عجب ملك ازو درین باب توضیحی بیشتر خواست و نازمست گفت : چون خواهر كوچك من مست ناز به دنیا آمد ، روزی مادرم او را از غایت شفقت در بر گرفته شیر می داد . ناگاه زنی نورانی از بام فرود آمد و بر مادرم سلام گفت و مست ناز را در بر گرفته شیر داد . مادرم از حال وی پیرسید . زن گفت من ملكه چین وزن مشهور پادشاه پریانم . در آن ساعت که این دختر از تو بزاد مرا نیز بر بام خانه درد زه خاست و دختری بزادم و او را نوش لب نام کردم . از سبب آنکه این دو دختر در يك لحظه زاده شده اند ، رأفت مادری بر دختر تو می گمارم و او را نیز دوست می دارم . آنگاه مادر من نیز دختر وی را به فرزندی گرفت و رشته این الفت هر روز با بالیدن دختران استواری می یافت . . .

نازمست درین گفتگو بود که عفریت از در فراز آمد . چون عجب ملك را چشم بر او افتاد کمان بر سر چنگ آورد و تیری بر سینه وی بکشد . عفریت بر زمین افتاد و عجب ملك به چالاکی سرازیر وی بر گرفت و دختر را از آن دام اندوه خلاص بخشید .  
از آن پس نازمست و عجب ملك ، با تحمل زحمات فراوان به بحرین آمدند و چشم دختر به دیدار پدر روشن شد و مادر وی را در کنار گرفت و در فرصتی مناسب سرگذشت منجی خویش عجب ملك را به پدر و مادر باز گفت .

سپهسالار بحرین به احضار عجب ملك مثال داد و او را جوانی فکوروی و چالاک و مردانه و فصیح یافت و در کنف حمایت خویش گرفت . قضا را روزی عجب ملك در بازار بحرین می گذشت ، دوست خویش راسخ را در بازار حیران و پریشان یافت . دست در کردن وی آورد و آتش فراق را به آب وصال و دیدار آن دوست بکدل فرو نشاند .

اما عجب ملك هفتچنان در آتش عشق نوش لب می سوخت و دمی از یاد وی غافل نمی بود . « عشق نوش لب سلسله هوس جنبانیدن گرفت » و داستان بیقراری خویش با نازمست در میان نهاد . دختر گفت : « خاطر جمع دار ، سالی که فردا غره ماه است . نوش لب با مادر خود بر عادت معهود . . . خواهد آمد . . . من نوش لب را به بهانه تماشا باغی باغ . . . آنجا خواهم آورد » و تو باوی دیدار خواهی کرد .

روز دیگر نوش لب با مادر به ملك بحرین آمدند و از دیدار نازمست و رهائی او از دام غم شادمانیها کردند و شکرها گفتند . نازمست نیز حکایت دلیری عجب ملك و کشتن عفریت باز گفت و در پایان گفتار خویش افزود که عجب ملك را سودای عشق تو بر باد سرد نشانیده و آتش در تار و پود هستی وی زده و سرگردان بیابان اندوه کرده است .

سرانجام من ( = نوش لب ) دیدار او را مشتاق شدم و آهنگ باغ کردم و چون او را با آن جوانی و زیبائی در باغ دیدم یکباره دل از دست دادم . دیدار به آشنائی و آشنائی به عشق بازی کشید . . . و با یکدیگر عهد کردیم که جز راه و فانسیریم و دل در کزو عشق دیگری ننهیم . از آن پس می در گردش آمد و حجاب شرم از میان بر گرفت و چون شب بر سر دست آمد ، شراب در وجود ما اثر کرده بود و مستی در سرها راه



یافته ، من و عجب ملك دست در کردن یکدیگر آوردیم و از غایت مستی در خواب شدیم .  
درین هنگام مادر که از غیبت خارج از اندازه ما نگران شده بود به باغ خرامید  
و مرا بامعشوق خفته یافت . از سر غیرت به جنیان اشارت کرد تا مرا همچنان خفته به  
بیت الامان رسانند و عجب ملك را به ترکستان برند . . .

من چون از خواب غفلت بیدار شدم و بار خود را در کنار نیافتم زاری و بیقراری  
آغاز نهادم و مادر از بیم آنکه مبادا راز من آشکار شود و کوس رسوائی و عاشقیم بر سر  
بازار زنند مرا بدین صورت گردانید و اکنون ده سال است تا از وطن خویش دور افتاده‌ام  
و از شهر به شهر در جستجوی معشوق خویش سفر می‌کنم و تاکنون از آن عاشق صادق  
نشانی نیافته‌ام .

معصوم شاه را سخت دل بر ناکامی نوش لب بسوخت و گفت : به قدر وسع و امکان  
کمر اجتهاد بر میان بندم و از آنچه ممکن گردد ترا بدو رسانم .

روز دیگر ، بر کک سفر ساز کرد و قفس نوش لب بر گرفته روی در راه نهاد و  
گرم روی آغاز کرد و پس از تحمل مشقتها فراوان به بیت الامان رسید . سالها بود تا  
مادر نوش لب در فراق فرزند می‌گریست و نشان کمشده خود می‌جست . چون معصوم شاه را  
بدید ازو نیز خبر نوش لب باز پرسید و جواب مساعد شنید . معصوم شاه قفس نوش لب را حاضر  
آورد و مادر که در هجران جگر گوشه خویش بسیار خون دل خورده بود او را هم به هیأت  
نخستین بگردانید . آنگاه نوش لب حدیث جوانمردی و بزرگواری شاهزاده نخب به مادر  
باز گفت . مادر جوانمردیهای معصوم شاه را سپاس داشت و گفت چون این دختر را از دام  
محنت آزاد کردی او را بهزنی به تو دادم !

معصوم شاه گفت : ای مادر ! این دختر تو مرا خواهرست . با من ازین سخنان  
مکوی چه من عهد کرده‌ام که این دختر را به عجب ملك رسانم .

آن ماه نامه‌ای به نازمست نوشتند و او را از پیدا شدن نوش لب آگاهی دادند و  
آنچه بر سر وی آمده بود تقریر کردند . هنگامی که نازمست مشغول خواندن نامه نوش لب بود  
کسی از در آمد که عجب ملك بر در است !

نازمست بر فور جواب نامه را بر نگاشت و رسیدن عجب ملك را اعلام داد . مادر  
نوش لب به همراه معصوم شاه و دختر خویش به بحرین آمد و سور عروسی آن دودلداده را  
بنیاد نهادند .

درین مهمانی نظر نازمست و معصوم شاه بر یکدیگر افتاد . هر دو به يك نگاه  
از پای در آمدند و بی هوش شدند . عجب ملك در میان کار ایشان آمد و سیه سال را بحرین را  
و ادات که نازمست را با معصوم شاه عقد بندد . سپس معصوم شاه نیز در باب ازدواج  
مست ناز با راسخ برادر خوانده خویش سخن در میان افکند و این کار را نیز با توفیق به  
پایان آورد .

عقد زناشوئی معصوم شاه با نازمست و راسخ با مت ناز بسته شد و پس از مدتی  
عیش و کامرانی به نخب باز گشتند .  
محمد جعفر محجوب